

داستان‌های تصویری

برای بعضی از بچه‌ها که تازه خواندن و نوشتن را یاد گرفته‌اند، مطالعه کتاب‌ها و مجله‌ها شاید کار سختی باشد. ما با تصاویر می‌توانیم به شما برای خواندن با لذت بیشتر کمک کنیم.



با هم برای هم

داشتن یک انگیزه‌ی خوب و قوی برای انتخاب کتاب و خواندن آن کتاب خیلی مهم است. اگر می‌توانی به دوستت پیشنهاد بده و با هم کتاب بخوانید. یک صفحه را تو بخوان و یک صفحه را او برای تو بخواند.

ما شمارا در بهتر خواندن کمک می‌کنیم

به شکل‌های زیر نگاه کن و اسم‌های تصاویر را به ذهن بسپار. بعد با توجه به تصاویر، متن داستان را بخوان و لذت ببر.



با هم بخوانیم

دوست جدانشدنی‌ام



یسنا میرزائی

به یک مهمانی دعوت شده‌ام. از مادرم اجازه گرفتم. بهترین لباسم را پوشیدم و راه افتادم. وقتی رسیدم، یک حیاط کوچک پر از گل دیدم. درخت آلو با شکوفه‌های زیبایش نظرم را به خود جلب کرد. از همه بهتر، بوی عطر یاسی بود که در کل حیاط پیچیده بود.

از پله‌ی جلوی در بالا رفتم و زنگ را زدم. بعد از چند دقیقه خانم مهربانی در را باز کرد. بوی کیک توت‌فرنگی همه‌ی خانه را پر کرده بود. صدای خنده و شادی بچه‌ها از یکی از اتاق‌ها به گوشم می‌رسید. با راهنمایی آن خانم وارد اتاقی شدم؛ یک اتاق بزرگ و خوشگل که پر از قفسه‌های رنگی بود و یک عالمه کتاب روی هر کدام قرار داشت.

اتاق خیلی جذابی بود. انگار هر کتاب برای خودش یک رنگی داشت. دورتادور اتاق مبل‌های راحتی چیده شده بود که بچه‌ها به راحتی بنشینند و کتاب مورد علاقه‌شان را بخوانند. چیزی که آنجا را از بقیه خانه‌ها متفاوت می‌کرد این بود که برای کسانی که یک کتاب را کامل مطالعه کرده بودند جشن می‌گرفتند. این باعث می‌شد که همه آنجا را دوست داشته باشند. از آن روز به بعد من هم یکی از بچه‌هایی شدم که برای رفتن به آن خانه شور و شوق زیادی داشتند. دیگر کتاب دوست جدانشدنی من شد.

یک بود. او خود را گم کرده بود. برای همین رفته بود بیرون تا را پیدا کند. تا اینکه را دید، به گفت: «تو منو ندیدی؟» قار قار کرد و گفت: «نه که ندیدم، آخه تو به چه درد من می‌خوره؟» رفت و را دید. گفت: «تو منو ندیدی؟» گفت: «بله دیدم. دست بود.» گفت: «جدی میگی؟» بعد هم راهش را کشید و رفت تا را پیدا کند. رفت و رفت تا به رسید صدا زد: منو بده، می‌خوام مطالعه کنم. گفت: «نه خیر، این تو نیست این خودمه. خودم اونو پیدا کردم. حالا برو کنار می‌خوام مطالعه کنم.» گفت: «نه، این مال منه.» گفت: «اگر مال تو هست پس زیر چیکار می‌کرد؟» گفت: «دیروز به باغ رفتم و زیر نشستم و مطالعه کردم آخرش اونو جا گذاشتم.» گفت: «اهکی. من با کلی زحمت این رو تا این جا آوردم. حالا بدم به تو؟ معلومه که نمی‌دم. زود برو.» گریه‌اش گرفت. درشت درشت اشک ریخت. دلش سوخت. فکری کرد و گفت: «اگه من تورو بدم، تو بعد از خواندن به من امانت میدی مطالعه کنم؟» خندید و گفت: چرا که نه! اصلا بیا با هم بخوانیم. هم خندید و قبول کرد. بعد رفتند تا با هم را مطالعه کنند. خوش حال شد و را به پس داد. و قاه قاه خندیدند و با هم زیر نشستند و مطالعه کردند.